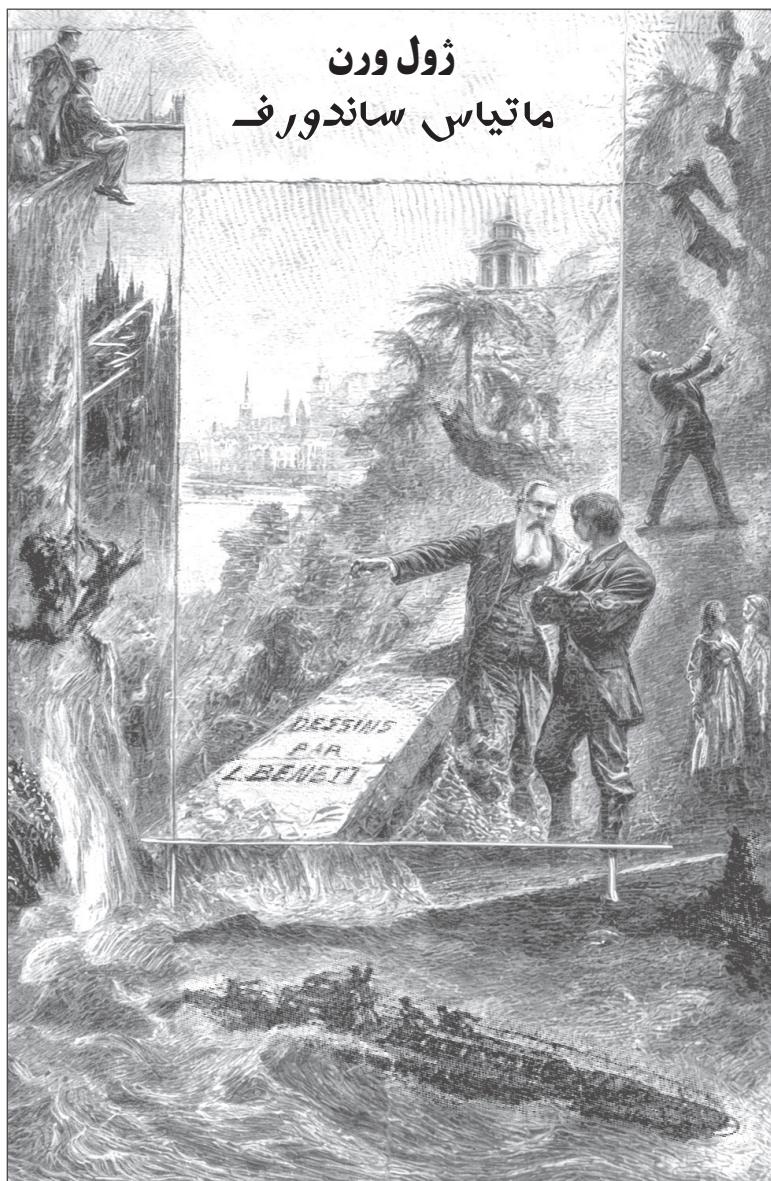
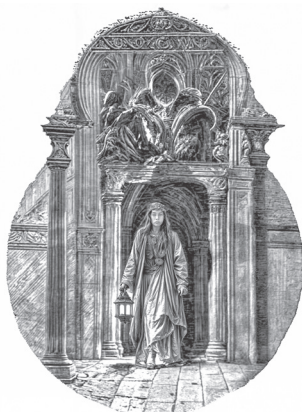


ژول ورن ماتیاس ساندورف



سرشناسه: ورن، ژول، ۱۸۲۸-۱۹۰۵ م.
عنوان و نام پدیدآور: ماتیاس ساندورف/ژول ورن؛ ترجمه سوگل فراهانی.
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۶۳۵ ص.: مصور.
فروست: نشر آفرینگان؛ ۳۲۸.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۳۳۹-۴-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Mathias Sandorf, 1885.
موضوع: داستان‌های فرانسه — قرن ۱۹ م.
موضوع: French fiction -- 19th century
شناسه افزوده: فراهانی، سوگل، ۱۳۶۵ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۲۵۰۷
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۰۳۷۶۳۰

ماتیاس ساندورف



ژول ورن

ترجمہ سوگل فراہانی



نشر آفرینگان: ۳۲۸

این کتاب ترجمه‌ای است از:
Mathias Sandorf
Jules Verne
Le Livre de Poche, 2022



نشر آفرینگان انتشارات ققنوس
خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،
نبش جاوید ۲، تلفن ۶۶ ۴۱ ۳۶ ۶۷

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

ژول ورن

ماتیاس ساندورف

ترجمه سوگل فراهانی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۴

چاپ رسام

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۳۳۹-۴

ISBN: 978-600-391-339-4

www.afarinegan.qoqnoos.ir

ترجمهٔ این اثر تقدیم می‌شود
به استادم جناب اسدالله امرایی
به پاس وجود نازنینشان.
سوگل فراهانی

فهرست



بخش اول

۱. کبوتر نامه‌رسان..... ۱۳
۲. کنت ماتیاس ساندورف..... ۳۵
۳. بنگاه توروئنتال..... ۵۰
۴. یادداشت رمزدار..... ۶۹
۵. قبل، هنگام و بعد از محاکمه..... ۸۸
۶. برج اصلی پیزینو..... ۱۰۷
۷. رود خروشان فوآبا..... ۱۲۲
۸. خانهٔ ماهیگیر فراتو..... ۱۴۵
۹. آخرین تلاش در آخرین جدال..... ۱۶۵

بخش دوم

۱. پسکاد و ماتیفو..... ۱۷۷
۲. در آب انداختن تراباکولو..... ۱۹۱
۳. دکتر آنتیکرت..... ۲۰۷
۴. بیوهٔ اتین باتوری..... ۲۲۶

۵. وقایع گوناگون ۲۴۴
۶. دهانه خلیج کوتور ۲۶۵
۷. معضلات ۲۸۵
۸. ملاقات در خیابان استرادون ۳۰۱

بخش سوم

۱. مدیترانه ۳۱۷
۲. گذشته و حال ۳۲۹
۳. آنچه در راگوزا می گذشت ۳۴۸
۴. در آب های مالت ۳۶۵
۵. مالت ۳۸۴
۶. حوالی کاتانیا ۴۰۳
۷. کازا اینگلسه ۴۲۱

بخش چهارم

۱. سنو تا ۴۴۵
۲. آزمایش دکتر ۴۶۰
۳. هفده بار ۴۸۴
۴. قمار آخر ۴۹۹
۵. خداوند پشت و پناهتان ۵۱۸
۶. ظهور ۵۳۲

بخش پنجم

۱. ضرب دست ماتیفو ۵۵۱
۲. جشن لک لک ها ۵۶۹
۳. خانه سیدی حاذم ۵۸۴
۴. آنتکرتا ۵۹۸
۵. عدالت ۶۱۴
- ژول ورن (۱۸۲۸-۱۹۰۵) ۶۲۵

به الکساندر دوما

کتاب حاضر را به شما و به یاد و خاطره پدرتان، الکساندر دوما، راویِ یگانه تقدیم می‌کنم. در این اثر سعی بر این داشتم تا از ماتیاس ساندورف یک مونت کریستوی سفرهای شگفت‌انگیز دیگر بسازم. تقاضا دارم این پیشکش را به نشان مهر عمیق بنده بپذیرید.

ژول ورن

پاسخ جناب الکساندر دوما

۲۳ ژوئن ۱۸۸۵

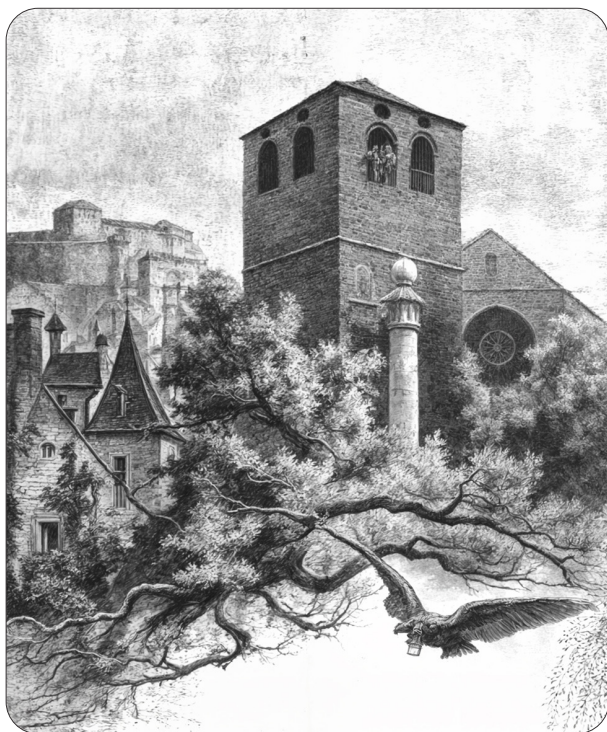
دوست عزیز

بسیار تحت تأثیر ایده‌تان بابت پیشکش کتاب ماتیاس ساندورف قرار گرفتم و کتاب را به محض بازگشت از سفر، روز جمعه یا شنبه، خواهم خواند. در این پیشکش کنار هم قرار دادن یاد پدر و دوستی پسر از طرف شما بسیار پسندیده بود. هیچ‌کس به اندازه خالق مونت کریستو از خواندن داستان‌های فانتزی درخشان، گیرا و منحصربه‌فرد شما لذت نبرده است. میان او و شما چنان قرابت ادبی مبرهنی وجود دارد که شما به معنی واقعی کلمه بیشتر پسر او هستید تا من. سال‌های سال است دوستان دارم و بسیار مفتخرم برادرتان باشم.

از مهر بی‌پایانتان سپاسگزارم و امیدوارم ارادت بنده را نیز بپذیرید.

الکساندر دوما

بخش اول



تریسته، پایتخت ایلیریا، از دو بخش کاملاً متفاوت تشکیل شده: شهر جدید و مرفه، تریزینشتات، که با نظم کنار خلیج بنا شده و آدمیزاد تا لایه‌های زیرین خاکش را هم تصرف کرده؛ و دیگری شهر قدیمی و مفلسی که بدون نظم و ترتیب میان کورسو^۱ که از شهر اولی جدایش می‌کند و سرازیری‌های تپه‌ کارست محصور شده، تپه‌ای که نوک قلعه‌اش قلعه‌ای با چشم‌اندازی دیدنی خودنمایی می‌کند.

اسکله سن کارلو دورتادور بندر تریسته را در بر گرفته و اغلب کشتی‌های باری همان حوالی پهلوی می‌گیرند. آن‌جا محل تجمع کولی‌ها در دسته‌های کوچک یا گاهی بیش از حد بزرگ است، خانه‌به‌دوش‌هایی که اگر لباس، شلوار، جلیقه یا کت‌هایشان جیب نداشته باشند هم هیچ اتفاقی نمی‌افتد، چرا که صاحبانشان هرگز چیزی نداشته‌اند و احتمالاً هم نخواهند داشت که در آن‌ها بگذارند.

با این حال، آن روز، ۱۸ مه ۱۸۶۷، میان کولی‌ها دو نفر با سرو وضعی مرتب‌تر توجه‌ها را به خود جلب می‌کردند. آن‌ها اغلب پی قوت لایموت

1. corso

بودند، مگر این که چرخ روزگار بر وفق مرادشان می چرخید، و از آن دسته آدم‌هایی بودند که هر کاری می کردند تا چرخ روزگار بر وفق مرادشان بچرخد. یکی شان سارکانی نام داشت و اهل طرابلس بود. آن یکی نامش زیرونه بود و اهل سیسیل. هر دو بعد از ده بار گز کردن اسکله انتهایش ایستادند و چنان به منظره دریا در غرب خلیج تریسته خیره شدند انگار چشم به راه کشتی ای باشند که حامل ثروت هنگفتشان است! زیرونه به زبان ایتالیایی، که رفیقش همان قدر روان آن را صحبت می کرد که سایر زبان‌های مدیترانه را، پرسید: «ساعت چند است؟» سارکانی جواب نداد.

مرد سیسیلی فریاد زد: «هی! عجب احمقی هستم! ساعتی است که اگر صبحانه نخورده باشی، شکمت به قار و قور می افتد!» در این بخش از امپراتوری اتریش-مجارستان آن قدر عناصر اتریشی، ایتالیایی و اسلاو در هم تنیده اند که همراهی این دو نفر در شهر، هرچند عجیب بود، توجه‌ها را به خود جلب نمی کرد. به علاوه، با آن شنل‌های قهوه‌ای که تا روی چکمه‌هایشان می رسید، کسی فکرش را هم نمی کرد که جیبشان خالی باشد.

سارکانی جوان تر، قدش متوسط اما متناسب بود، رفتار و ظاهری موقر داشت و بیست و پنج ساله بود. سارکانی، همین و بس. نام تعمیدی نداشت. در واقع، از آن جایی که به احتمال زیاد آفریقایی بود و اهل طرابلس یا تونس، غسل تعمیدش نداده بودند؛ اما با این که رنگ پوستش قهوه‌ای سوخته بود، پوست صاف و صوف صورتش باعث می شد بیشتر شبیه سفیدپوست‌ها باشد تا سیاهپوست‌ها.

سارکانی مصداق بارز چهره غلط انداز بود. به سختی می شد از پس آن چهره معمولی، چشمان سیاه و زیبا، بینی ظریف و سیل باریک بالای دهانش پی به حيله گری مرد جوان برد. سرکشی و عداوتش با جامعه بر چهره آرامش ردی از بی اعتنائی و تنفر انداخته بود، اما هیچ چشمی قادر به دیدنش نبود. هرچند چهره شناسان مدعی اند و اغلب مواقع هم حق با آنهاست که حقه باز هر چقدر هم ماهر باشد خودش را لو می دهد، سارکانی این موضوع را مطلقاً نفی می کرد. هیچ کس با دیدن او پی به

چیزی که هست و چیزی که بوده نمی‌برد. آن احساسِ انزجار شدیدی را که از دیدن شیادان و ریاکاران به آدم دست می‌دهد بر نمی‌انگیخت. اندازهٔ آن‌ها خطرناک به نظر نمی‌رسید.

کودکی سارکانی چطور سپری شده بود؟ هیچ‌کس نمی‌دانست. بدون شک مثل کودکانِ طردشده. چطور بزرگ شده و چه کسی او را بزرگ کرده بود؟ اولین سال‌های زندگی‌اش را در کدام گوشهٔ طرابلس گذرانده بود؟ چه کسی از او در مقابل آب و هوای وحشتناکی که به طرق مختلف سبب نابودی آدم می‌شود محافظت کرده بود؟ در واقع هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید، شاید حتی خودش هم نتواند. تولدش اتفاقی، بزرگ شدنش اتفاقی و زندگی‌اش هم هرچه پیش آید خوش آید بود! با این حال، در نوجوانی چیزهای زیادی یاد گرفته بود یا بهتر بگوییم یادش داده بودند، احتمالاً به این دلیل که در سفرهایی که در عمرش رفته بود با آدم‌هایی از همه دست‌خسرو نشر کرده بود و هر روز برای همان روز زندگی کرده و فقط سعی کرده بود زنده بماند. این گونه بود که به دلایل عدیده از چند سال گذشته پایش به خانهٔ یکی از متمول‌ترین خاندان‌های تریسته، خانهٔ بنگاهدار سیلاس تورونتال، باز شده بود، شخصی که نامش جداً به این داستان گره خورده است.

در مورد رفیق سارکانی، زیروئهٔ ایتالیایی، تنها چیز مشهود در او بی‌بندوباری‌اش، ملون‌المزاج بودنش و حاضربه‌خدمتی‌اش برای اولین کسی بود که مزد خوبی به او می‌داد یا دومین کسی که مزد بهتری می‌داد، آن هم برای انجام دادن هر کار شاقی که فکرش را بکنید. اصالتاً سیسیلی بود و حدوداً سی‌ساله، و همان‌قدر در گفتن توصیه‌های چرند ماهر بود که در پذیرفتنشان و به‌خصوص عملی کردن بی‌چون و چرایشان. کجا به دنیا آمده بود؟ شاید اگر می‌دانست می‌گفت. در هر صورت به‌زحمت می‌شد فهمید خانه‌اش کجاست، البته اگر اصلاً خانه‌ای داشت. در سیسیل که بود زندگی کولی‌وارش تصادفاً او را سر راه سارکانی قرار داده بود و به این ترتیب با هم از هر راهی و با هر مشقتی که بود دنیا را در تکاپو برای به دست آوردن ثروتی هنگفت زیر پا می‌گذاشتند. زیروئه ریشو، درشت و چابک بود، پوستش قهوه‌ای تیره بود و موهای بدنش مشکی

مشکی. چندان در پنهان کردن مکر نهاده‌بینه در وجودش ماهر نبود، مگری که از چشمان همیشه نیمه‌بسته و سر تکان دادن مدامش پیدا بود. فقط سعی می‌کرد مکرش را در پس حرافی‌اش پنهان کند. در ضمن اغلب مواقع خوشحال بود تا ناراحت و هر چقدر رفیق جوانش خوددار بود، او برعکس سفره دل برایش باز می‌کرد.

با تمام این تفاسیر آن روز زیرونه بسیار دست‌به‌عصا حرف می‌زد. ظاهراً مسئله شام او را نگران کرده بود. روز قبل، در قمارخانه‌ای پایین شهر بخت با آن‌ها یار نبود و در دست آخر بازی سارکانی تا قران آخر پولش را باخته بود. برای همین هم نمی‌دانستند چه باید بکنند. فقط به بخت و اقبال دل بسته بودند و از آن جایی که یاری رساندن به پاپتی‌های سرتاسر اسکله سن کارلو در اولویت مشیت الهی نبود، تصمیم گرفتند در کوچه‌های شهر جدید به استقبالش بروند.

آن‌جا، در میدان‌ها، گردشگاه‌ها و کنار آب، سر تا ته بندر، کناره کانال بزرگی که از وسط تریسته می‌گذرد، صدای ونیزی حرف زدن جماعت هفتاد و هشتاد نفره ایتالیایی الاصل میان کنسرت زبان آلمانی، فرانسوی و اسلاو و انگلیسی دریانوردان، کاسبان، کارمندان و کارکنانی که از سراسر دنیا سراسیمه در رفت و آمد هستند گم می‌شود.

این‌که شهر جدید شهر ثروتمندان است به این معنی نیست که هر کسی که در خیابان‌هایش راه می‌رود مال و منال فراوان دارد. خیر! پولدارترینشان هم به گرد پای تاجران انگلیسی، ارمنی، یونانی و یهودی نمی‌رسند که متمولین تریسته به حساب می‌آیند و سبک زندگی‌شان درخور پایتخت امپراتوری اتریش-مجارستان است. اما غیر از آن‌ها، فراوانند بدبخت بیچاره‌هایی که از صبح تا شب در خیابان‌های پر از مغازه پرسه می‌زنند، خیابان‌هایی با ساختمان‌های بلند، تنگ و ترش همچون گاوصندوق‌هایی که انواع و اقسام اجناس مورد نیاز یک بندر آزاد درشان انبار شده، بندری که به زیبایی انتهای دریای آدریاتیک جا خوش کرده! هزاران نفر، که ناهار نخورده‌اند و بعید نیست شام هم گیرشان نیاید، در اسکله‌ها معطل‌اند، جایی که کشتی‌های لوید اتریشی، بزرگ‌ترین شرکت

ناوبری اروپایی، سرمایه‌ای هنگفت را با خود از چهارگوشه دنیا به آن‌جا می‌آورند! خلاصه این‌که همان جماعت آس و پاسی که صدها نفر مثلشان در لندن، لیورپول، مارس، لوهافر، آنتورپ و لیورنو قاتی کشتی‌داران ثروتمند می‌شوند و دوروبر انبارهایی می‌پلکند که ورودشان به آن‌ها ممنوع است یا دوروبر ساختمان بورس، که هرگز درهایش را به روی آن‌ها نمی‌گشاید، و پایین پله‌های ترژستوم^۱ که محل دفاتر اداری و حسابرسی لوید است که کاملاً با اتاق بازرگانی هماهنگ است!

مسلم است که در تمام شهرهای بزرگ ساحلی عصر قدیم و جدید جماعت مفلسی در هم می‌لولند که خاص همین مراکز بزرگ‌اند. معلوم نیست از کجا می‌آیند. معلوم نیست چطور سر از این‌جا درآورده‌اند. خودشان هم نمی‌دانند کارشان به کجا ختم می‌شود. در میان آن‌ها فراوانند کسانی که از طبقه اجتماعی‌شان تنزل کرده‌اند، به اضافه تعداد زیادی خارجی که قطارها و کشتی‌های باربری آن‌ها را مثل بسته‌های به‌درنخور آن‌جا انداخته‌اند و سر راه‌اند و پلیس بیهوده می‌کوشد متفرقشان کند.

زیرونه و سارکانی برای آخرین بار نگاهی به خلیج تا فانوس نوک سنت‌ترز انداختند، اسکله را ترک کردند و بین تئاترو کمونال^۲ و میدان به راه افتادند، به پیاتزا گراندِه رسیدند و آن‌جا نزدیک پانزده دقیقه نزدیک فواره ساخته‌شده از سنگ‌های کارست، پای مجسمه شارل ششم، ول گشتند.

با هم سمت چپش ایستادند. در واقع زیرونه عابران را برانداز می‌کرد و به نظر حسابی ویرش گرفته بود جیبشان را خالی کند. بعد، درست در ساعتی که بورس تعطیل شد، دور بنای چهارضلعی و عظیم ترژستوم چرخیدند. مرد سیسیلی، خنده‌کنان، بدون این‌که حس و حال خندیدن داشته باشد، گفت: «میدان هم که خالی است!... مثل جیب ما!»

اما سارکانی بی‌اعتنا انگار حتی شوخی بی‌مزه رفیقش را، که اعضای بدنش را کش می‌داد و از سر گرسنگی خمیازه می‌کشید، نشنید.

۱. Tergesteum: از بناهای اصلی و مهم شهر تریسته. — م.

۲. Teatro Comunale: تالار اپرایی در بولونیای ایتالیا. — م.

به این ترتیب از میدان مثلثی که مجسمهٔ برنزی امپراتور لئوپولد اول وسط آن بود رد شدند. سوت زیرونه، مثل سوت بچه‌های ولگرد، دستهٔ کبوترهای خاکستری را که زیر رواق کهنهٔ برنزی بغوغو می‌کردند پراند، درست مثل کبوترهای زیر طاق‌های میدان سن مارکوی ونیز. خیابان کورسو از همان حوالی می‌گذشت و تریستهٔ قدیم و جدید را از هم جدا می‌کرد. خیابانی عریض اما آشفته، مغازه‌هایی پر از جنس اما بی‌سلیقه، بیشتر شبیه خیابان ریجنت لندن یا برادوی نیویورک تا بلوار ایتالیایی‌های پاریس. مضاف بر این که مدام از جمعیت پر و خالی می‌شد. انبوه ماشین‌ها بین پیاتزا گراندِه و پیاتزا دلّا لِنیا تردد می‌کنند. اسامی نشان‌دهندهٔ این هستند که در شهر تا چه حد خون ایتالیایی جاری است.

سارکانی به نظر سرسخت‌تر از آنی می‌رسید که چیزی دلش را ببرد، اما زیرونه از مقابل مغازه‌ها که می‌گذشت، بلااستثنا با حسرت، مثل کسانی که توان مالی خرید ندارند نگاهشان می‌کرد. با این که در آن مغازه‌ها کم نبود چیزهایی که به کارشان می‌آمد، به‌خصوص آن‌هایی که مواد غذایی می‌فروختند و «آبجوسازی‌ها»^۱ی که بیشتر از هر شهر دیگری در امپراتوری اتریش-مجارستان از شان آبدو می‌جوشید.

سیسیلی که زبانش مثل کلیکت^۱ راهزنان در دهان خشکش تق و تق صدا می‌کرد گفت: «در این خیابان آدم بیشتر از جاهای دیگر احساس گرسنگی و تشنگی می‌کند!»

سارکانی در جواب این اظهارنظر تنها شانه بالا انداخت. سپس هر دو در اولین خیابان دست چپشان پیچیدند و به حاشیهٔ کانال، جایی که پونتوروسو – پل گردان – روی آن قرار دارد رسیدند و از سکوهایی که کشتی‌های عظیم‌الجثه کنارشان پهلوی می‌گیرند بالا رفتند. یقیناً آن‌جا جذابیت و تیرین‌ها بسیار کمتر و سوسه‌شان می‌کرد. کنار کلیسای سنت آنتونیو، سارکانی یکمرتبه به راست پیچید. رفیقش هم بدون هیچ اظهارنظری دنبالش رفت. بعد دوباره از خیابان کورسو عبور کردند و مشغول گشت و گذار در شهر قدیمی شدند. اولین سربالایی‌های کارست خیابان‌های باریکی هستند که کالسکه از شان رد نمی‌شود و

۱. cliquette: نوعی ساز کوبه‌ای که استفاده از آن در میان کولی‌ها و راهزنان متداول بوده. — م.

شکل‌گیری اکثرشان به نحوی است که جلو هجوم وحشتناک بادِ بورا^۱، باد سوزناک شمال‌شرقی، را بگیرد. مسلماً زیرونه و سارکانی، دو مفلس، در تریسته قدیمی بیشتر احساس می‌کردند در خانه‌اند تا میان ثروتمندان شهر جدید.

از زمان ورودشان به پایتخت ایلیریا، در هتلی معمولی نزدیک کلیسای سانتا ماریا ماجوره اقامت داشتند. اما از آن‌جایی که صاحب هتل، که تا آن لحظه پولی به او نداده بودند، با توجه به فاکتوری که روزبه‌روز طولانی‌تر می‌شد، کم‌کم به‌شان فشار می‌آورد، تصمیم گرفتند آن طرف‌ها آفتابی نشوند، از میدان رد شدند و چند دقیقه اطراف آرکو دی ریکاردو^۲ پرسه زدند.

روی‌هم‌رفته از مشاهده بقایای معماری رومی چیزی عایدشان نشد و چون به نظر می‌رسید در این خیابان‌های خلوت هیچ فرصتی در انتظارشان نیست، مسیر ناهمواری را در پیش گرفتند که تقریباً تا بالای کارست و محوطه مسطح کلیسای جامع می‌رفت. زیرونه، که شنش را دور کمرش سفت گرفته بود، زیر لب گفت: «عجب فکر بکری، صعود به آن بالا!»

اما از رفیق جوانش جدا نشد و از پایین می‌شد دیدشان که دارند از پله‌های کج و معوج بالا می‌روند و به خاکریزهای کارست می‌رسند. ده دقیقه بعد، تشنه‌تر و گرسنه‌تر از پیش به محوطه مسطح رسیدند.

در آن ارتفاع، منظره زیبای خلیج تریسته وسط آب پیداست، بر فراز بندر شلوغش که قایق‌های ماهیگیری دایم در آن در رفت‌وآمدند و کشتی‌ها و ناوهای باری مدام می‌آیند و می‌روند. نگاه سرتاسر شهر را در بر می‌گیرد، حومه‌اش، خانه‌های پلکانی‌اش روی تپه و ویلاهای پراکنده در ارتفاعات، اما دو ماجراجو دیگر با دیدن هیچ‌یک از این‌ها شگفت‌زده نمی‌شدند. از این دست مناظر بسیار دیده بودند و در ضمن بارها و بارها بدبخت و بی‌پول آن‌جا پرسه زده بودند! به‌خصوص زیرونه،

۱. بادی که از شمال و شمال‌شرقی بر روی دریای آدریاتیک، دریای سیاه، یونان و ترکیه می‌وزد. — م.

۲. Arco di Riccardo: طاق پیروزی رومی در تریسته. — م.

خیلی خوشش می آمد جلو بوتیک‌های لوکس کورسو ول بگردد. به هر حال، چون به دنبال اقبال و عنایات غیرمترقبه‌اش تا آن ارتفاع رفته بودند، بایست صبورانه منتظر می شدند.

انتهای پلکانی که به محوطه‌ای مسطح می رسد، نزدیک کلیسای جامع بیزانسی سن ژوست، محوطه محصور و وجود دارد که سابق قبرستان بوده و حالا تبدیل شده به موزه عهد عتیق. دیگر خبری از مقبره نیست بلکه تا چشم کار می کند تکه سنگ قبرهایی اند که افقی زیر شاخه‌های تحتانی درختان زیبا قرار گرفته‌اند، سنگ قبرهای رومی، ستون‌های منقش قرون وسطایی، قطعات سه ترک^۱ و میتوپ^۲‌های دوره‌های مختلف رنسانس و محفظه‌های شیشه‌ای که هنوز رد خاکستر در آن‌ها دیده می شود و همه این‌ها در میان چمن‌ها صورتی آشفته پیدا کرده‌اند.

در محوطه باز بود. سارکانی فقط زحمت هل دادن آن را به خودش داد. وارد شد و زیرونه هم در حالی که قیافه‌ای حزن‌آلود به خودش گرفته بود پشت سر او رفت: «اگر قرار بود همین حالا به زندگی‌مان پایان بدهیم، این‌جا جای مناسبی بود!»

سارکانی در جواب با لحنی تمسخرآمیز گفت: «اگر به ت چنین پیشنهادی بدهند چه؟...»

«هه! قبول نمی کنم رفیق! از هر ده روز عمرم اگر یک روز هم خوش باشد برایم بس است!»

«خواهد بود، بیشتر هم خواهد بود!»

«قدیسان ایتالیا از دهانت بشنوند. خدا می داند که ایتالیا چقدر قدیس دارد!»

سارکانی گفت: «برویم جلوتر.»

هر دو از مسیری نیم‌دایره‌ای، از میان ردیف خاکستردان‌ها، گذشتند و روی پنجره قوسدار کلیسا که روی زمین افتاده بود نشستند. اول ساکت ماندند، که برای سارکانی خوشایند بود، اما برای رفیقش

۱. triglyphes: یا تریگلیف، لوح‌های عمودی شیاردار در معماری کلاسیک. — م.
 ۲. métope: یکی از عناصر معماری کلاسیک که اغلب برای تزیین آن از نقاشی یا مجسمه استفاده می شود. — م.

نه. به همین خاطر طولی نکشید که زیرونه یکی دو خمیازه نیمه تمام کشید و گفت: «خدایا! پس چرا بخت و اقبالی که ما احقاق رویش حساب می‌کنیم سراغمان نمی‌آید!»

بعد افزود: «حالا چرا باید وسط این خراب‌شده دنبالش بگردیم! می‌ترسم راه را اشتباه آمده باشیم رفیق! مگر خدا پس سرمان زده که آمده‌ایم ته این قبرستان قدیمی؟ ارواح هم وقتی جسم فانی‌شان را ترک می‌کنند دیگر این طرف‌ها پیدایشان نمی‌شود! من هم وقتی مُردم، دیگر چه اهمیتی دارد که از وقت شامم بگذرد یا اصلاً شامی برای خوردن داشته باشم یا نه! بیا از این جا برویم!»

سارکانی، غرق در افکار خود، خیره مانده بود و تکان نمی‌خورد. زیرونه چند لحظه‌ای ساکت ماند. بعد طبق معمول پرچانگی را از سر گرفت و گفت: «سارکانی، می‌دانی دلم می‌خواست این اقبالی که امروز مشتری‌هایی چون ما را مثل سگ فراموش کرده چطور سروکله‌اش پیدا می‌شد؟ این‌طور که یکی از آن جوانک‌های صندوقدار بنگاه مالی تورونتال با کیفی پر از پول می‌آمد این‌جا و کیف مذکور را از طرف بنگاهدار مذکور به ما می‌داد و کلی بابت این‌که ما معطل شده‌ایم ازمان عذرخواهی می‌کرد!»

سارکانی که ابروهایش بدجور گره خورده بود گفت: «گوش کن زیرونه. برای آخرین بار می‌گویم، دیگر هیچ امیدی به سیلاس تورونتال نیست.»

«مطمئنی؟»

«بله! دیگر پیشش هیچ اعتباری ندارم و آخرین باری که از او درخواست پول کردم، با یک نه قاطعانه پاسخم را داد.»
«این بد است!»

«بد است اما همین است که هست!»

زیرونه ادامه داد: «خب، اگر اعتبارت از بین رفته، پس یعنی روزی اعتبار داشته‌ای! این اعتبار روی چه حسابی بوده؟ روی این حساب که تو بارها هوش و ذکاوتت را برای یک‌سری معامله در اختیار بنگاهش گذاشته‌ای... به موقع! در ضمن، در طول اولین ماه‌های اقامت ما در



سارکانی و زیرونه ساکت ماندند.

تریسته، تورونتال در مورد مسائل مالی از خود انعطاف به خرج داد! حتماً هنوز از یک جهاتی می‌توانی خِرش را بگیری، با تهدید کردن...»
سارکانی شانه بالا انداخت و پاسخ داد: «اگر این کار شدنی بود، تا حالا انجام داده بودم و تو نگران شام شبت نبودی! به خدا قسم که نه! در حال حاضر زورم به تورونتال نمی‌رسد، اما آن روز خواهد رسید و وقتی برسد قران به قران پولی را که امروز از من دریغ می‌کند با سودش از او خواهم گرفت! در ضمن حدسم این است که کار و بار بنگاهش این روزها کمی به مشکل برخورد و سرمایه‌اش را در شرکت‌های نامطمئن به خطر انداخته باشد. آوازه ورشکستگی‌اش تا آلمان و برلین و مونیخ رفته و تا تریسته آمده. سیلاس تورونتال، قبول کند یا نه، در آخرین ملاقاتمان مشوش به نظر می‌آمد! بگذار این آب گل‌آلود شود... وقتی شد...»

زیرونه فریاد زد: «به فرض که این‌طور باشد، تا آن موقع ما باید آب خالی بخوریم! ببین سارکانی، من فکر می‌کنم تو باید یک بار دیگر در مورد تورونتال شانست را امتحان کنی! یک بار دیگر باید دستت به صندوقش برسد تا حداقل پول لازم برای برگشتن به سیسیل را داشته باشیم...»

«برویم سیسیل که چه شود؟»

«آن دیگر با من! سیسیل را می‌شناسم و می‌توانیم با خودمان گروهی از اهالی مالت را به سیسیل ببریم، شرکای نترس بی‌تعصبی که می‌شود کارها باهاشان کرد! آهای! لعنت بر شیطان! ما که دیگر این‌جا کاری از پیش نمی‌بریم، بیا این بنگاهدار لعنتی را مجبور کنیم خرج سفرمان را بدهد! تا آن‌جایی که من می‌دانم، همین که ترجیح می‌دهد تو هر جایی باشی الا در تریسته کافی است!»

سارکانی سری تکان داد.

زیرونه ادامه داد: «بی‌خیال! نمی‌توانیم بیش از این ادامه دهیم!

رسیده‌ایم به ته خط!»

بلند شده بود و پایش را چنان بر زمین می‌کوبید انگار نامادری‌اش را بزند، که قادر به سیر کردن شکم او نبود. در همان لحظه چشمش به پرندۀ ای افتاد که به زحمت بیرون از محوطه قبرستان پرواز می‌کرد. کبوتری که بال خسته‌اش به زحمت تکان می‌خورد و چیزی نمانده بود نقش بر زمین شود. زیرونه بدون آن‌که از خود بپرسد این کبوتر متعلق

به کدام یک از هفتاد و هفت تیره کبوتران است که امروزه در واژگان پرندشناسی مکتوب شده، فقط یک چیز را می‌دید، این که بی‌شک از تیره خوردنی‌هاست. به همین دلیل، بعد از این که آن را به رفیقش نشان داد، با نگاه دنبالش کرد.

پیدا بود که جانی برای پرنده نمانده. خودش را به برآمدگی‌های برج چهارضلعی کلیسا چسباند که با قدمت‌تر از نمای آن بود. در همان حال که دیگر توانی برایش نمانده بود و عن‌قریب بود بیفتد، روی لانه‌ای کوچک بالای مجسمه سن ژوست نشست؛ اما پاهای ضعیفش قادر به نگه داشتن او روی لانه نبود، لیز خورد و روی سرستون کهنه‌ای گوشه برج و نما افتاد.

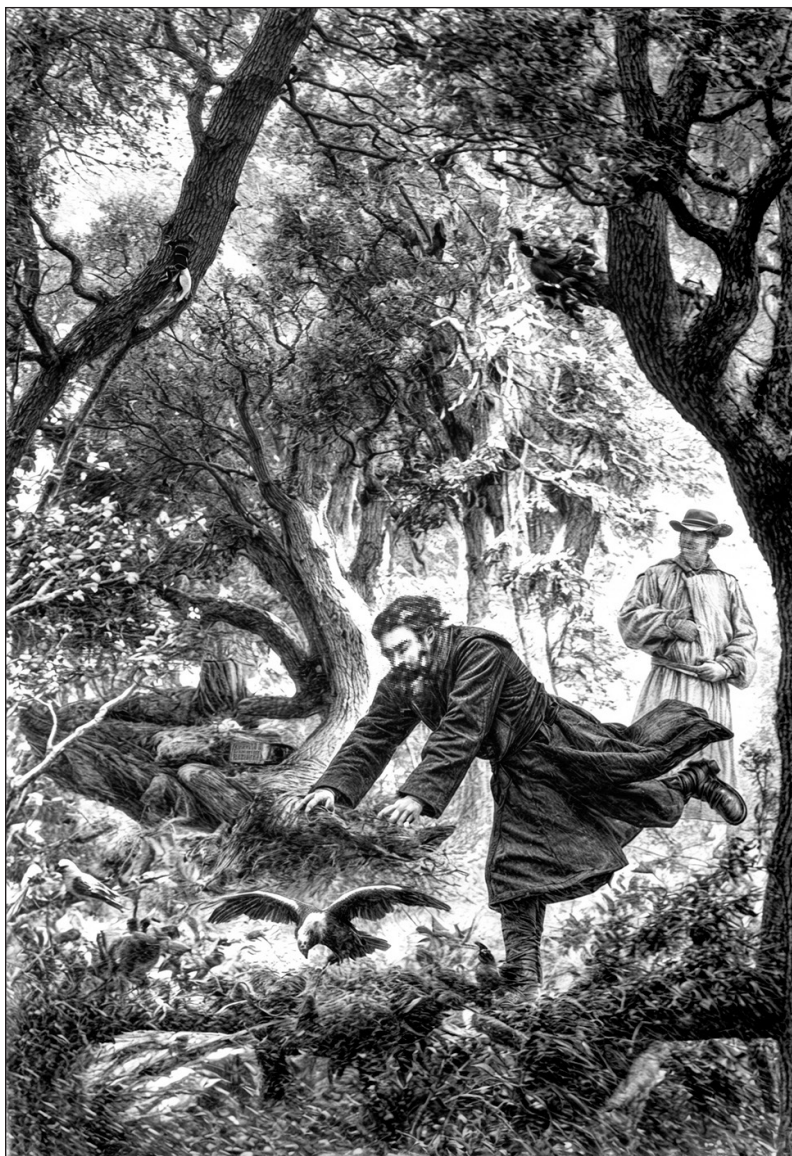
سارکانی، همچنان بی‌حرکت و ساکت نشسته بود و پرواز پرنده را دنبال نکرد، اما زیرونه چشم از آن برنداشت. پرنده از شمال می‌آمد. مسیر طولانی پرواز چنین از پا درش آورده بود. طبعاً غریزه‌اش به سمت مقصدی دورتر هدایتش می‌کرد. به همین خاطر درجا دوباره پر کشید، مسیری قوسی شکل را پیش گرفت و ناگزیر مجدد برای استراحت روی شاخه‌های زیرین یکی از درخت‌های قبرستان قدیمی نشست.

زیرونه تصمیم گرفت پرنده را بگیرد. آهسته به سمت درخت به راه افتاد. کمی بعد پای درخت رسید، که با توجه به گره‌های تنه‌اش بالا رفتن از آن و رسیدن به شاخه‌هایش راحت بود. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، درست مثل سگی که طعمه بالای سرش را بباید.

کبوتر، که متوجه حضور او نشده بود، خواست بپرد، اما باز بال‌هایش یاری نکرد و در چند قدمی درخت روی زمین افتاد.

سیسلی یکی آن با یک جهش دستش را دراز کرد و پرنده را گرفت و بدیهی است که قصد داشت حیوان نگوینخت را خفه کند، اما یکمتر به فریادی از سر تعجب کشید و بدو سمت سارکانی رفت و گفت: «کبوتر نامه‌رسان است!»

سارکانی جواب داد: «بله، نامه‌رسانی که آخرین نامه‌اش را می‌رساند!» زیرونه گفت: «دقیقاً و بدبخت کسی که نامه بسته‌شده زیر بال‌هایش به او تعلق دارد...»



کبوتر روی زمین افتاد.

سارکانی فریاد زد: «نامه؟ دست نگه‌دار زیرونه، دست نگه‌دار! حقش است مجال بدهی!» و دست رفیقش را که دور گردن پرنده گره شده بود پس کشید. سپس پاکتی را که زیرونه برداشته بود گرفت، باز کرد و یادداشتی رمزی را از آن بیرون کشید. یادداشت تنها حاوی هجده کلمه بود که در سه ستون عمودی نوشته شده بود:

رقض تات	چارسار	زیااه
یحس هاس	هیپ بهر	مم مازب
یراتا	تقی کیس	یتل شسچ
وسجراخ	گیم یرم	عهاهکن
خرب بمه	وهردنت	ییم لهه
نلماال	یاط متی	ودتشا

دریغ از هیچ آدرسی، نه از گیرنده و نه از فرستنده. و اما در مورد آن هجده کلمه که تعداد حروف تشکیل دهنده همگی شان یکسان بود، اصلاً بدون داشتن رمزگشا می‌توانستند بفهمند رویش چه نوشته؟ امکانش خیلی کم بود، مگر این‌که رمزگشاهای قهاری می‌بودند، تازه آن هم در صورتی که یادداشت قابل رمزگشایی می‌بود!

سارکانی، با دیدن یادداشت که هیچ از آن نمی‌فهمید، ابتدا بسیار ناامید و بعد به شدت گیج شد. آیا یادداشت حاوی مطالب مهم و به‌خصوص حاوی مطالبی بود که رسوایی به بار می‌آورد؟ از تمهیداتی که دیده شده بود، که در صورت افتادنش به دست هر کسی بجز شخص مورد نظر قابل خواندن نباشد، می‌شد این‌طور حدس زد. این‌که برای ارسالش نه از پست کمک گرفته بودند و نه از تلگراف، بلکه به غریزه شاهکار پرنده نامه‌رسان بسنده کرده بودند، نشان‌دهنده این بود که موضوع یادداشت بسیار سری است.

سارکانی گفت: «شاید در این خطوط رازی نهفته باشد که ما را به مال و منال برساند!»

زیرونه پاسخ داد: «خب، پس این کبوتر نماینده اقبالی است که از صبح پی‌اش می‌دویم! خدای من! مرا بگو که می‌خواستم سر از تنش جدا

کنم!... البته، مهم این است که نامه به دست ما رسیده و هیچ چیز مانع این نمی شود که نامه رسان را طبخ کنیم...»

سارکانی که یک بار دیگر هم جان پرنده را نجات داده بود گفت: «صبور باش زیرونه. شاید به کمک این کبوتر بتوانیم فرستنده نامه را پیدا کنیم، البته به شرطی که ساکن تریسته باشد.»

«بعدش چه؟ در آن صورت هم ممکن است نفهمیم در یادداشت چه نوشته سارکانی!»

«نه زیرونه.»

«همین طور این که از کجا می آید!»

«قطعاً! اما اگر از فرستنده یا گیرنده یکی را شناسایی کنیم، فکر می کنم بتوانیم آن یکی را هم پیدا کنیم! پس به جای کشتنش باید کاری کنیم انرژی بگیرد تا بتواند به مقصد برسد!»

زیرونه پرسید: «با یادداشت؟»

«با یادداشت. من رونوشتی دقیق از آن برمی دارم و نگه می دارم تا روزی که به کارمان بیاید!»

به این ترتیب سارکانی دفترچه ای از جیبش بیرون آورد و با مداد رونوشتی از یادداشت برداشت. با توجه به این که در اکثر نوشته های رمزی نباید به هیچ وجه در ترتیب حروف بی دقتی کرد، حواسش بود تا جای دقیق کلمات را نسبت به یکدیگر رعایت کند. کارش که تمام شد، رونوشت را در دفترش گذاشت و یادداشت را در پاکت کوچک و پاکت کوچک را هم زیر بال کبوتر گذاشت.

زیرونه، بی اعتماد به اقبالی که در این پیشامد برایشان بود، او را نگاه کرد و گفت: «خب! حالا؟»

سارکانی پاسخ داد: «حالا مشغول رسیدگی به نامه رسان شو.»

در واقع بیشتر گرسنگی کبوتر را از پا درآورده بود تا خستگی. بال های صحن و سالم و بدون جراحت و شکستگی اش نشان می داد که ضعف موقتش نه ناشی از گلوله سربی شکارچیان است و نه ضرب سنگ کودکان خرابکار. گرسنه بود و بیش از آن تشنه.

بنابراین زیرونه گشت و روی زمین پنج شش تایی حشره و مقداری دانه پیدا کرد و پرنده با ولع آن‌ها را خورد؛ در آخر او را با پنج شش قطره آبی که از آخرین باران تِه خرده‌های یک ظرف سفالی قدیمی باقی مانده بود سیراب کرد. طوری که نیم ساعت بعد از گرفتن پرنده، رسیدگی به او و گرم کردنش، کبوتر در وضعیتی عالی آماده بود تا سفر نیمه‌کاره‌اش را به اتمام برساند.

سارکانی گفت: «اگر مسیری طولانی در پیش داشته باشد و مقصدش آن سوی تریسته باشد، به حال ما فرقی نمی‌کند که در راه از پا دربیاید، چون دیر یا زود از دیدرسمان خارج می‌شود و دیگر نمی‌توانیم دنبالش کنیم. اما اگر بخواهد به یکی از خانه‌های تریسته برود و کسی در انتظارش باشد، توان کافی برای رسیدن به آن‌جا را خواهد داشت چون یک یا دو دقیقه بیشتر پرواز نخواهد کرد.»

مرد سیسلی در پاسخ گفت: «کاملاً حق با توست. اما حتی اگر از تریسته هم خارج نشود، مگر ما می‌توانیم با چشم تا رسیدن به مقصد دنبالش کنیم؟» سارکانی در جواب به گفتن همین بسنده کرد: «دست‌کم در این مورد همه تلاشمان را می‌کنیم.»

و کاری که کردند این بود: کلیسای جامع از دو کلیسای قدیمی رومی تشکیل شده، یکی متعلق به مریم مقدس، دیگری متعلق به سن‌ژوست قدیس تریسته. یک گوشه آن برجی وجود دارد که یک پنجره گلدیس^۱ وسط آن کار شده و در اصلی بنا درست زیر آن پنجره قرار گرفته. برج مشرف به فلات تپه کارست است و شهر مثل نقشه‌ای برجسته زیر پای آن پهن شده. از آن نقطه مرتفع تمام بام‌های چهارضلعی خانه‌هایش، از پایین دامنه تا کرانه خلیج، در دیدرس‌اند. بنابراین دنبال کردن پرواز کبوتر به این شرط که او را از بالای برج کلیسا پر می‌دادند امکان‌پذیر بود و سپس اگر به خانه‌ای نه خارج از تنگه ایلیریا که در همان تریسته پناه می‌برد، می‌توانستند آن را شناسایی کنند.

تلاشی که ممکن بود به نتیجه برسد. دست‌کم ارزش امتحان کردن داشت. کافی بود پرنده را آزاد کنند.

1. rose-window

پس سارکانی و زیرونه از قبرستان قدیمی بیرون رفتند، از میدان کوچک مقابل کلیسا رد شدند و به سمت برج رفتند. یکی از درهای قوسدار، دقیقاً همانی که زیر گچبری قدیمی عمود بر طاقچه سن ژوست است، باز بود. با هم وارد شدند و از پله‌های بلند پلکان مارپیچی که به طبقه دوم می‌رسید بالا رفتند.

دو سه دقیقه‌ای طول کشید تا به بالای برج برسند، زیر همان سقفی که سرپوش بناست و از بیرون تراسی ندارد اما دو پنجره، که هر کدام در یک جبهه نما باز می‌شود، این موقعیت را فراهم می‌کند تا نگاه یکپارچه بر تمام چشم‌انداز تپه و دریا بیفتد. سارکانی و زیرونه لب پنجره‌ای که رو به تریسته، به سمت شمال غربی، بود نشستند.

به این ترتیب ساعت قصر قرن شانزدهمی که بر بلندای کارست، پشت کلیسا، بنا شده بود چهار ضربه نواخت. هنوز هوا کاملاً روشن بود. خورشید در فضایی بسیار عرفانی، آرام به سمت آب‌های آدریاتیک پایین می‌رفت و طبعاً پرتوهایش بر اغلب خانه‌های شهر می‌افتاد که نمایشان رو به برج بود.

لذا موقعیت مناسب بود.

سارکانی کبوتر را میان دست‌هایش گرفت، برای آخرین بار با نوازشی محبت‌آمیز به او نیرو داد و بعد پراندش.

کبوتر بال زد اما همان اول با سرعت پایین رفت و آن‌ها ترسیدند که سقوطی وحشتناک به زندگی او به عنوان نامه‌بر بالدار پایان دهد. مرد سیسلی که هول کرده بود نتوانست جلو خودش را بگیرد و فریادی از سر ناامیدی کشید.

سارکانی گفت: «نه! دوباره اوج گرفت!»

بله، کبوتر تعادلش را روی لایه پایینی هوا پیدا کرد؛ بعد دور تندی زد و مورب به سمت شمال غربی شهر پرواز کرد.

سارکانی و زیرونه با نگاه او را دنبال می‌کردند.

ذره‌ای تردید در پرواز پرنده دیده نمی‌شد و به طرزی شگفت‌انگیز غریزه‌اش راهنمایی‌اش می‌کرد. کاملاً مشخص بود که دارد مستقیم به سمت مقصد مورد نظر می‌رود. جایی که اگر توقف پیش‌بینی نشده یک ساعته



تریسته — اسکله سن کارلو.